



دوره جدید (برای پنجم‌های انقلاب) شماره ۴۸ - سه‌شنبه ۲۱ مردادماه ۱۳۵۹  
۱۰ ریال





قرآن کریم:  
 إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ  
 سوره زمر، آیه ۱۱

خداوند وضع و حال هیچ قومی را تغییر نمی دهد، تا آن گاه که خود آن قوم وضع خودشان را تغییر دهند.

در این شماره می خوانی:

- ☐ امیدوارم پسندیده باشی! \* \* ۳
- ☐ قهرمان جهان \* \* ۵
- ☐ کاپیش (داستان مَصَوَّر) \* \* ۱۳
- ☐ عید فطر \* \* ۱۵
- ☒ جدول و معما \* \* ۱۶
- ☐ شعر \* \* ۱۸
- ☐ علت کوری چیست؟ \* \* ۲۱
- ☐ سه مسافر \* \* ۲۲
- ☐ لبخند \* \* ۲۸
- ☐ نوشته ها و نقاشیهای شما \* \* ۲۹

کیهان بچه ها

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی  
 نقاشها: سلمان بابایی  
 فیروزه گل محمّدی  
 صفحه آرا: داوود جباری  
 \* سال بیست و چهارم  
 \* دوره جدید، شماره ۴۸ + ۱۱۵۵  
 \* سمنه ۱۳۵۹/۵/۲۱  
 \* ۱۰ ریال  
 \* چاپ کیهان  
 \* نشانی: تهران، خیابان فردوسی  
 نوحه اتابک، مؤسسه کیهان، دفتر  
 مجله کیهان بچه ها  
 \* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۲۷  
 \* هر گونه نقل و برداشت از مطالب

کیهان بچه ها

بدون اجازه کتبی ممنوع است.

نام من..... است.

این مجله را در تاریخ..... خریدم.

می خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.



به نام خدا

# امیدوارم پسندیده باشی

دوست خوبم، سلام،

انشاءالله که حالت خوب است. راستش می‌خواستم در باره شماره‌های جدید کیمان بچه‌ها، در شماره قبل با تو صحبت کنم؛ اما آن قدر سرم شلوغ بود که نتوانستم و حالا تلافی می‌کنم.

اکنون یک سال از انتشار دوره جدید کیمان بچه‌ها می‌گذرد. ما هم به همین خاطر سعی کردیم که بعد از یک سال تغییراتی در مجله ایجاد کنیم تا مجله بهتری به بچه‌ها داده باشیم. بچه‌ها هم واقعاً لطف دارند هر روز یک عالم نامه و تلفن داریم. حتی از شهرهای دور هم تلفن می‌زنند و پیشنهاد می‌دهند. نمی‌دانی من چه قدر خوشحال می‌شوم! آدم احساس می‌کند که با همه دوست است.

یکی از پیشنهادهای بچه‌ها این بود که صفحه زنگ تفریح زیادتر شود. ما هم گوش کردیم، چون می‌خواستیم مجله‌ای درست کنیم که بچه‌ها دوست داشته باشند و کیمان بچه‌ها مجله دلخواه آنها باشد. حالا می‌بینی که مجله دو صفحه جدول و معما دارد و یک صفحه هم به نام

صفحه لبخند.

یک تغییر دیگر در مجله، مربوط به صفحه‌های نوشته‌ها و نقاشیهای بچه‌هاست.

این صفحه‌ها را از شماره قبل به بعد، دوست خوب بچه‌ها «بهار» تهیه و مرتب می‌کند. او به نامه‌های بچه‌ها هم پاسخ می‌دهد. درواقع با این کار، ما صفحه پاسخ به نامه‌ها را هم برای بچه‌ها راه انداخته‌ایم.

تغییر دیگری که در مجله انجام گرفته، این است که ما سعی داریم اسم بچه‌ها را که نامه شان می‌رسد چاپ نکنیم؛ چون این کار هر هفته چند صفحه از مجله را می‌گیرد. در صورتی که می‌توانیم به جای اسم بچه‌ها، مطالب خوب و خواندنی برای آنها تهیه کنیم.

تغییر دیگر این است که اسم دوستداران کیمان بچه‌ها را هم دیگر چاپ نکنیم. با این کار می‌توانیم به جای صفحه‌ها دوستداران مطالب دیگری چاپ کنیم.

ما سعی خودمان را می‌کنیم که این تغییرها را انجام بدهیم، تا تو هم از



## دوستانان کیمان بچہ

**بندر عباس:** کتایون بلوچی- امین بلوچی- ایرج بلوچی- حسین جتاری زاده- حمید جتاری زاده- کبری بلوچی- سلمان جتاری- سعید جتاری- وحید جتاری- سامیہ جتاری- محمود ابوالقاسمی- مریم ابوالقاسمی- الہام ابوالقاسمی- لادن ابوالقاسمی- فروغ رفیعی- فروزان رفیعی- محمد ابوالقاسمی- شہین جتاری- روح انگیز ابوالقاسمی- بھجت ناز بلوچی-

**بہبہان:** حسن ابول زاده  
**پلدشت:** بھجت باقری- مہرداد باقری- مرتضیٰ باقری- مہران باقری- فرزاد باقرزاده- علی عباس زاده- محمد حسن زاده- رضا عباس زاده- علی دیز- کامت آقاپور- اکبر زینالی- داریوش باقری- پرویز عزیززاده- کیومرث زینالی- عزیز نعمتی- بایرام حسن بیگلواروج- حسن بیگلور- امیرضا نعمتی

**تاکستان:** حبیب رحمان  
**تبریز:** رضا باصفایی- علیرضا رحیم لو- رضا رحیم لو  
**تہران:** محمد علی سزاوار- مہرداد کیایی- عباس محمو دیان- شرارہ وثوقی- منیرہ پوراسدی- مہدی پوراسدی- مہدی زمانیان- لیلا قادری-

مجلہ کیمان بچہ راضی باشی،  
البتہ ما سعی خودمان را می کنیم،  
اما اگر خدا نکرده نتوانستیم و یا  
اینکہ کمی دیر شد تو نباید  
نگران بشوی.

ما باتوجہ بہ پیشنهاد بیشتر بچہہا  
این کارها را انجام داده ایم. امیدوارم  
کہ خدا ہم بہ ما کمک کند تا ما، در  
کارمان موفق بشویم و مجلہ بہتری  
برای بچہہا تہیہ کنیم.

خیلی از بچہہا ہم پیشنهاد  
می کردند کہ صفحہہای مجلہ بیشتر  
شود و در عوض مجلہ را گران تر کنیم.  
این، پیشنهاد خوبی است اما دوتا  
اشکال بزرگ دارد:

اول این کہ ممکن است خیلی از  
بچہہا نتوانند مجلہ گران تر را بخرند.  
آن وقت آنہا دیگر کیمان بچہ  
ندارند و این بہ ضرر آنہا است  
دوم اینکہ داستانہا و مطالب خوب  
زیاد نیستند. پس ما مجبور می شویم کہ  
گاهی، خدای نکرده یک داستان را  
کہ زیاد ہم خوب نیست برای شما  
چاپ کنیم. آن وقت شما دیگر یک  
مجلہ خوب ندارید.

من امیدوارم کہ از تغییرات مجلہ  
خوشت آمدہ باشد. اگر پیشنهادی  
داری برایمان نامہ پنویس تا ما ہم از  
نظر تو درباره مجلہ باخبر بشویم.  
تو می توانی با پیشنہادہایت مجلہ  
خودت را بہتر کنی.

می بخشی از این کہ سرت را درد  
آورد. منتظر نامہات ہستم.

دوست تو سردبیر



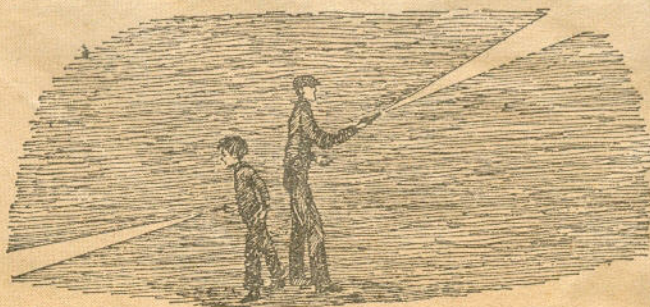
قبلاً براینان گفتم که:  
نام من دنی است. وقتی  
که چهار ماهه بودم، مادرم  
مُرب. از آن وقت تا حالا، من  
و پدرم در یک دلیجان  
قدیمی کولیها زندگی  
می‌کنیم. ما یک جایگاه  
فروش بنزین و یک  
تعمیرگاه اتوموبیل داریم.  
پدرم دوست دارد که  
بعضی از شبها به جنگل  
برود و قرقاول شکار کند.  
مرد پولدار پستی به نام  
هایزل، در جنگل نگهبان  
گذاشته تا کسی قرقاولها را  
شکار نکند. او می‌خواهد  
که خودش و بقیه  
ثروتمندان آنها را شکار  
کنند. همه کسانی که آقای  
هایزل را می‌شناسند، از او  
بکشان می‌آید. من و پدرم  
هم از او نفرت داریم.  
آقای هایزل می‌خواهد  
چند روز دیگر مهمانی  
بزرگی بدهد و پولدارها را

برای شکار قرقاول دعوت  
کند. پدرم خیلی دوست  
دارد که زودتر از آنها همه  
قرقاولها را بگیرد و مهمانی  
آنها را برهم بزند. او از  
مدتی قبل، در فکر  
پیدا کردن راهی بود تا به  
وسیله آن بتواند دویست  
قرقاول شکار کند.  
عاقبت، ما مقداری  
کشمش خواب آور درست  
کردیم و غروب روز  
پنجشنبه به طرف جنگل به  
راه افتادیم. در جنگل یکی  
از نگهبانها را دیدیم که

تفنگ به دست از قرقاولها  
مراقبت می‌کرد. پدرم بدون  
ترس از نگهبان، کشمشها  
را در میان قرقاولها ریخت.  
بعد هردو مان به سرعت از  
جنگل خارج شدیم و کنار  
راه نشستیم.  
وقتی هوا تاریک شد  
دوباره به جنگل رفتیم تا  
قرقاولهای بیهرش شده را از  
روی زمین جمع کنیم.  
حالا بقیه ماجرا:

به طرف محوطه باز که در آنجا قرقاولها کشمشها  
را خورده بودند برگشتیم.  
پدرم گفت: «این برای اولین بار در تاریخ است که  
یک نفر قرقاولها را هنگام خواب شکار کرده است. این  
روش چه قدر عالی است! آدم می‌تواند بدون ترس  
از نگهبانها اینجا برگردد!»  
- فکر نمی‌کنید که آقای رابیتز برای اطمینان  
بیشتر به اینجا برگردد؟

پدرم گفت: «هرگز، او رفته است شام بخورد.»  
ولی من نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم.  
فکر می‌کردم که اگر من به جای رابیتز بودم و دو آدم





پدرم گفت: «دنی،»

- بله، پدر!

- من دارم فکر می‌کنم که یک  
پرنده هنگام خوابیدن روی شاخه چه  
طور تعادل خودش را حفظ می‌کند و  
پایین نمی‌افتد.

گفتم: «من نمی‌دانم.»

او گفت: «این واقعاً عجیب است!»

- چي عجیب است؟

- این عجیب است که یک پرنده  
بعد از خوابیدن روی شاخه درخت،  
از روی آن پایین نمی‌افتد. اگر ما  
روی شاخه‌ای بنشینیم و خوابمان  
ببرد، از روی شاخه پایین می‌افتیم،  
این طور نیست؟

- پدر، پرنده‌ها پنجه‌های بلند و  
چنگال دارند. فکرمی‌کنم که به کمک  
آنها خودش را نگه می‌دارند.

- دنی، این را می‌دانم، ولی  
نمی‌فهمم که چرا پاهای آنها بعد از  
خواب هم شاخه را محکم می‌چسبند.  
آخر وقتی که می‌خوانند تمام  
بدنشان سُست می‌شود.

من منتظر شدم تا حرفش را ادامه  
بدهد. او گفت: «من داشتم  
فکرمی‌کردم که اگر یک پرنده بتواند  
تعادل خود را هنگام خواب حفظ  
بکند، هیچ دلیلی ندارد که قرص  
خواب آور باعث افتادنش بشود.»

گفتم: «قرص، داروی مُخَوِّر و گیج-  
کننده است. وقتی قرص‌ها را گیج  
بشوند، حتماً پایین می‌افتند.

گفت: «ولی مگر این هم یک  
خواب نیست؟ فقط از خواب معمولی  
عمیق‌تر است. پس چرا ما انتظار

مَشکوک را در آن هنگام در اطراف  
جنگل دیده بودم، حتماً به خاطر  
شاد خوردن از آنجا نمی‌رفتم. پدرم  
که ترس مرا جَسّ کرده بود دوباره  
دستم را گرفت.

دست در دستِ هم از میان  
درختان به طرفِ مَحْوِطَة باز  
می‌رفتیم. چند دقیقه بعد به آنجا  
رسیدیم. پدرم گفت: «اینجا همان  
جایی است که ما کشمشها را  
ریختیم.»

سرم را از میان بوته‌ها گذراندم و  
به مَحْوِطَة نگاه کردم. در زیر نور ماه،  
آنجا رنگ پُریده دیده می‌شد.  
پرسیدم: «حالا باید چه کار  
بکنیم؟»

پدرم گفت: «اینجا می‌نشینیم و  
صبر می‌کنیم.»

صورتش را در زیر لَبَة کلاه  
می‌دیدم. لبهایش رنگ پُریده بود.  
گونه‌هایش گل انداخته بود و  
چشمهایش می‌درخشید.

- پدر، همه آنها مشغول خواب  
هستند؟

- بله، آنها همین جاها در اطراف  
ما هستند. زیاد دور نمی‌روند.

- اگر چراغ قوه را روشن کنم و به  
شاخه‌های درختها بیندازم می‌توانم  
آنها را ببینم؟

گفت: «نه، آنها خیلی بالا می‌روند  
و در میان برگها پنهان می‌شوند.»

ما آنجا ایستاده بودیم و انتظار  
حادثه‌ای را می‌کشیدیم؛ ولی هیچ  
اتفاقی نیفتاد. جنگل خیلی ساکت  
و آرام بود.



داریم که به خاطر عمیق‌تر بودن این خواب، آنها پایین بیفتند؟» سکوت غم‌انگیزی بین ما برقرار شد.

بعد از کمی، پدرم ادامه داد: «من باید قبلاً این را روی خروسها امتحان می‌کردم.» به نظر می‌رسید که به طور ناگهانی تمام خون از صورت و گونه‌های او بیرون رفته باشد. صورتش آن قدر رنگ پریده شده بود که من فکر کردم الان سبکته می‌کند. گفت: «پدرم قبل از هر کاری آن را آزمایش می‌کرد.»

در همین لحظه، صدای ضربه آرامی از درخت پشت سر ما به گوش رسید. پرسیدم: «چی بود؟» - هیس!

ما ساکت ایستادیم و گوش کردیم: تاپ!

گفتم: «یکی دیگر!» این صدا، شبیه صدای افتادن یک

کیسه شن به روی زمین بود. تاپ!

فریاد زدم: «اینها قراول هستند!» - صبر کن.

- ولی پدر، اینها حتماً قراول هستند! تاپ! تاپ!

- دنی، شاید حق با تو باشد! چراغ قوه‌هایمان را روشن کردیم و به طرف صداها دویدیم.

پدرم گفت: «صدا از کجا بود؟» - پدر، همین نزدیکیها بود! دوتایش همین نزدیکیها بود!

- من فکر کردم آن طرف است. خوب، یکی دیگر. حدود یک دقیقه آن اطراف را گشتیم.

بعد پدرم مرا صدا زد: «یکی از آنها اینجا است!»

وقتی پیش رفتم، یک قراول ماده در دستش بود. با چراغ قوه خوب





بررسی اش کردم.  
پدرم گفت: «این یکی خیلی گیج و سُست است. فکر نمی‌کنم تا یک هفته  
دیگر بیدار بشود.»  
تاپ!



داد زدم: «یکی دیگر!»  
تاپ! تاپ!  
پدرم گفت: «دو تا دیگر!»  
تاپ!  
تاپ! تاپ! تاپ!  
پدرم گفت: وای خدایا!

تاپ! تاپ! تاپ! تاپ!



تاپ! تاپ!





بود. در هردستش چند قرقاول بود.  
صورتش خندان بود و چشمهایش برق  
می زد. پدر به اطراف نگاه می کرد.

تاپ!  
تاپ! تاپ!

گفتم: «این قرقاولها خیلی  
زیادند.»

پدرم داد کشید: «خیلی  
زیباست!» بعد، پرنده‌هایی را که  
در دستش بود، آنجا گذاشت و دنبال  
بقیه رفت.

تاپ! تاپ! تاپ! تاپ!  
تاپ!

دیگر پیدا کردن آنها آسان تر بود.  
زیر هر درخت یکی یا دو تا پیدا  
می کردیم. من خیلی زود شش تا پیدا  
کردم و برگشتم و آنها را در آنجا روی  
هم گذاشتم؛ بعد شش تای دیگر.  
هنوز هم قرقاولها پایین می افتادند.  
پدرم خیلی هیجان زده و خوشحال  
بود. در تاریکی، چراغ قوه را به  
اطراف می انداخت و مثل یک شبح،  
از زیر این درخت به زیر آن درخت  
می دوید. با پیدا کردن هر پرنده او  
فریادی از شادی می کشید.

یک بار فریاد زد: «هی، دنی!»  
- بله، من اینجا هستم! چی شده  
پدر؟

- فکر می کنی اگر ویکتور هایلز  
این صحنه را ببیند چه می گوید؟  
گفتم: «پدر، راجع به او صحبت  
نکن.»

پایین افتادن قرقاولها در حدود  
سه چهار دقیقه ادامه داشت و بعد، یک-  
دفعه قطع شد. پدرم داد زد: «ادامه

دور و برما، قرقاولها مثل  
قطره‌های باران از شاخه‌های درختان  
پایین می افتادند. ما، در تاریکی با  
چراغ قوه این طرف و آن طرف  
می دویدیم.

تاپ! تاپ! تاپ! این سه تا درست  
کنار من پایین افتاد. من، زیر یک  
درخت بودم که آنها افتادند. هر سه تا  
را در یک جا پیدا کردم؛ دو تا نر و  
یکی ماده. بدنشان خیلی شل و ول و  
گرم بود. پرهایشان خیلی نرم و  
لطیف بود.

فریاد زدم: «پدر، اینها را کجا  
بگذارم؟»

- دنی، آنها را اینجا بگذار. همه  
آنها را اینجا که کمی روشن است روی  
هم بریز!



پدرم کنار محوطه، در جایی که  
نور ماه آن را روشن می کرد، ایستاده



کند.»

او خوشحال تر از هر وقتی بود که من تا آن زمان دیده بودم.

گفت: «بیشترین تعدادی که پدر من گرفته بود، پانزده تا بود. او به خاطر آن شکار یک هفته جشن گرفت! اما این... این، پسر عزیزم، این یک رکورد جهانی است!»

من گفتم: «بله، همین طور است!»  
- و تو این کار را انجام دادی.  
تمام اینها به خاطر فکر تو بود!

- پدر، من این کار را نکردم.  
- اوه، بله، تو این کار را کردی!  
می دانی تو با این کارت چه کار کردی؟ این کار، تو را قهرمان جهان می کند! بعد ژاکت خود را بالا زد و دو کیسه بزرگ کتان را که دور شکم خود پیچیده بود، باز کرد و گفت: «بفرما، یکیش را بگیر و زود قرقاولها را توی آن بریز!»

زیر نور ماه توانستم نوشته های روی کیسه را بخوانم. آن کیسه، کیسه آرد بود.

گفتم: «فکر نمی کنی که همین الآن، آن نگهبان با دندانهای قهوه ای از پشت یک درخت دارد ما را تماشا می کند؟»

پدرم گفت: «نه، اصلاً، فقط ممکن است در پمپ بنزین در کمین ما باشد.»

قرقاولها را توی کیسه ریختیم. آنها خیلی نرم بودند و بدنشان گرم بود.

گفتم: «ما نمی توانیم این همه را به خانه ببریم.»

بده! خوب بگرد! تعداد زیادی روی زمین افتاده است!»

من گفتم: «پدر، فکر نمی کنید که هر وقت بس شد برویم؟»

داد زد: «هرگز! نه به جان تو!»  
ما به جستجوی خود ادامه دادیم. اطراف محوطه باز را به فاصله صد متر در جهت شمال، جنوب، مشرق و مغرب گشتیم. زیر همه درختها را جستجو کردیم. فکر می کنم عاقبت اغلب آنها را پیدا کردیم. درجایی که آنها را جمع کرده بودیم یک گپه بزرگ درست شده بود.

پدرم گفت: «این معجزه است. این یک معجزه واقعی است!»

گفتم: «وقتش نیست که هر کدام ما هر قدر که می توانیم از اینها برداریم و زود برویم؟»

- دنی، من می خواهم اینها را بشمارم.

- پدر، حالا وقت نیست!

- من باید آنها را بشمارم!

- نمی شود این کار را بعد بکنیم؟

- یک... دو... سه... چهار...

خیلی با دقت و حوصله شروع کرد به شمردن آنها. آنها را یکی یکی برمی داشت و در کناری می گذاشت. ماه، حالا درست بالای سر ما بود. تمام قسمت محوطه باز، روشن شده بود.

- صد و هفده... صد و هجده...

صد و نوزده... صد و بیست! فریادی

زد و گفت: «این یک رکورد جاودانی

است! هیچ کس از این به بعد هم

نمی تواند این قدر قرقاول شکار



کیسه من بود. کیسه خیلی سنگین بود، ولی کشیدن آنها روی زمین پُراز برگ، خیلی آسان بود. من عقب عقب راه می‌رفتم و کیسه را روی زمین می‌کشیدم.

به کنار جنگل رسیدیم و از میان پرچینها رد شدیم. پدرم به آرامی صدا زد: «چارلی»، آن پیرمرد سرش را از روی فرمان ماشین بلند کرد و به ما لبخندی زد. کیسه‌ها را از میان پرچینها رد کردیم و آنها را روی زمین به طرف تاکسی کشیدیم.

چارلی کینچ گفت: «سلام، سلام، چه خبر است؟ توی اینجا چیست؟»

فصل هفدهم: تاکسی

دودقیقه بعد، ما خیلی راحت و آسوده توی تاکسی نشسته بودیم و از بیراهه پراز دست انداز، گردش-کنان به طرف جاده می‌رفتیم.

پدرم که از خوشحالی و غرور در پوست خود نمی‌گنجید، به صندلی جلو تکیه کرده بود. او با دست به شانه چارلی کینچ زد و گفت: «چارلی، با اینها چه طوری؟ نظرت راجع به این شکار بزرگ چیست؟»

بقیه این ماجرا را در شماره بعد بخوان.

البته که نمی‌توانیم؛ ولی یک تاکسی در کنار جنگل در بیراهه منتظر ما است.

من گفتم: «یک تاکسی!»

— برای بردن اینها، بهترین چیز یک تاکسی است.

— چرا یک تاکسی؟

— دنی، این هم یک راز است؛ چون هیچ کس نمی‌تواند به جز راننده تاکسی، سرنشینهای آن را بشناسد.

پرسیدم: «راننده کیست؟»

— چارلی کینچ، از این که می‌تواند کمکی به من بکند، خیلی خوشحال بود.

— آیا او می‌داند که ما برای شکار آمده‌ایم؟

— چارلی کینچ؟ البته که می‌داند. او خودش در عمرش خیلی شکار کرده است.

تمام قرقاولها را توی کیسه‌ها ریختیم و پدرم یک کیسه را روی دوش خود گذاشت. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. برای من خیلی سنگین بود. پدرم گفت: «آن را روی زمین بکش.» شصت تا قرقاول توی





آریتا یزداندوست  
شاگرد اول کلاس چهارم دبستان  
جهان آینده با معدل ۱۹/۲۷



اشکان عابدی  
شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان  
سفیدرود با معدل ۱۹/۵۷



پیمان پارسی  
شاگرد ممتاز کلاس اول  
دبستان جلوه دانش  
با معدل ۱۹/۹۵

جواد شریفزاده  
شاگرد اول کلاس اول دبستان  
یکان با معدل ۲۰



بنفشه صفری  
شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان  
وقار با معدل ۱۹/۷۵



الهام یزداندوست  
شاگرد اول کلاس اول دبستان  
جهان آینده با معدل ۲۰



مژگان  
فرخ نجفزاده  
شاگرد اول  
کلاس دوم دبستان  
پیشاهنگ شماره ۲ با معدل ۲۰

گیسو عابدی  
شاگرد ممتاز کلاس دوم دبستان  
سفید رود با معدل ۲۰



حسین گائینی  
شاگرد اول کلاس دبستان توفیق  
کرج با معدل ۲۰



محسن محمّد حسن  
شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان  
ارشاد با معدل ۱۸



سعیده السادات تهامی  
شاگرد اول کلاس اول دبستان  
پروین بهنام با معدل ۲۰

هومن فضل اللهی  
شاگرد اول کلاس اول دبستان  
ذوقی با معدل ۲۰



مرجان سیف منش  
شاگرد اول کلاس اول دبستان  
ایران شماره ۲ با معدل ۲۰

## درباره داستان مصور:

همان طور که قبلاً هم برای گفتیم، می‌توانی داستانهای مصور مجله را جمع کنی و با آنها یک کتاب مصورسازی. برای این کار:

- ☐ سوزنهای وسط مجله را باز کن.
- ☐ صفحه وسط را بیرون بیاور.
- ☐ بعد صفحه‌های داستان مصور را بیرون بیاور و در کناری بگذار.
- ☐ حالا صفحه وسط را در جای خود بگذار و سوزنهای مجله را ببند.

با این داستان مصور و داستانهای مصور دیگر، می‌توانی یک کتاب مصور زیبا بسازی.



و میریت هم گاهی باعث کوری می شوند. تصادف، انفجار و آتش سوزی نیز از علتهای ایجاد کوری هستند.

انسان، به هنگام پیری و زیاد شدن سن، به ضعف چشم و بیماریهای مخصوص چشم دچار می شود. دو تا از این بیماریها، «بیماری آب سیاه» هستند. بیماری آب مروارید، بیشتر از بیماری دیگر باعث

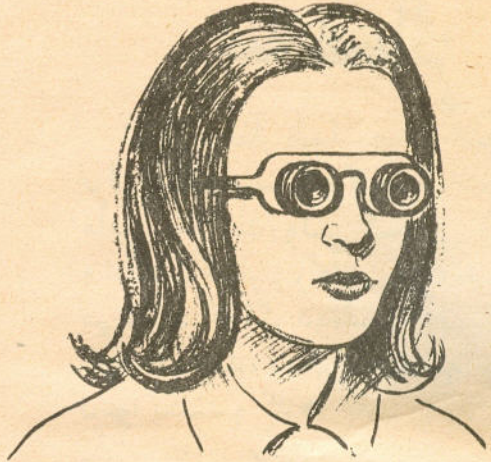
شاید این موضوع را ندانی که در سراسر جهان، ۱۴ میلیون نفر کور هستند. کوری، درجه ها و مرحله های مختلفی دارد. به همین علت نمی توان آن را تعریف کرد و گفت که کوری چیست. بعضی از نابیناها اصلاً هیچ نور و روشنایی را نمی توانند ببینند؛ بعضیها فقط می توانند روشنایی را از تاریکی تشخیص بدهند و بقیه نیز، به مقدار کمتر یا زیادتر می توانند ببینند.

عدسیهای مخصوص برای بهبود بینایی کسانی که بینایی خیلی کمی دارند.

## علت کوری چیست؟



پرس و جو



کوری می شود.

در بیماری آب مروارید، روی عدسی چشم لکه دار و تیره می شود. عدسی، قسمت شفاف چشم است که نور از آن عبور می کند. بر اثر این بیماری، عدسی تیره و تار می شود؛ نور را به سختی از خود عبور می دهد و کم کم باعث کوری می شود. بیماری آب مروارید را می شود با

بقیه در صفحه ۲۷

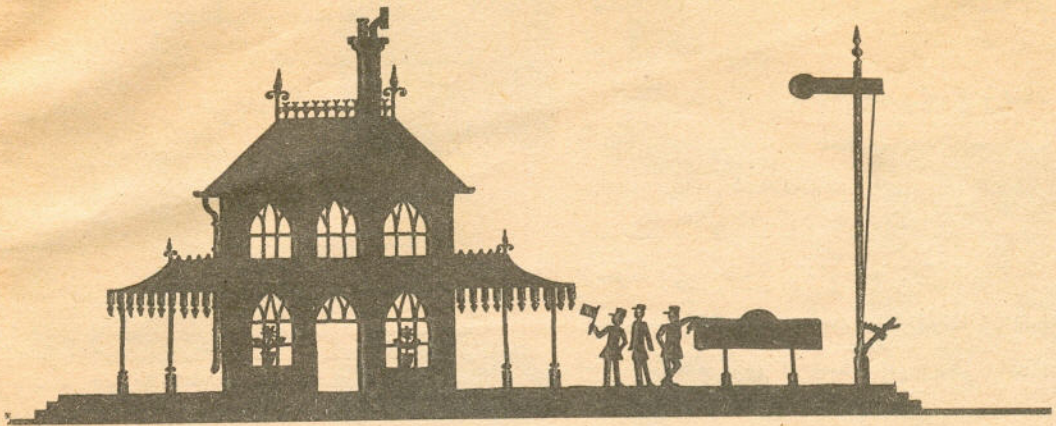
صفحه ۲۱

از تمام نابیناهای جهان، فقط تعداد خیلی کمی، هنگام به دنیا آمدن کور بوده اند. کوری هنگام تولد را «کوری مادرزاد» می گویند. علت این نوع کوری، هنوز به خوبی معلوم نشده است.

کوری پس از تولد، بیشتر بر اثر آسیب دیدن چشم است. بیماریهای دیگر بدن، مثل دیابت (مرض قند)

کیهان بچه ها





## سه مسافر

نوشته: جوان آیکن  
ترجمه: سهیل مهري

شاید به نظر شما عجیب باشد که برای یک ایستگاه کوچک سه نفر مأمور بگذارند؛ ولی کسانی که به مشکلات قطار و راه آهن وارد هستند می دانند که اگر دو نفر را در یک جا تنها بگذارند، ممکن است آنها با هم دعوا بکنند و کارها عقب بیفتد. ولی وقتی سه نفر مأمور باشند، دو نفر آنها با دیگری اختلاف پیدا می کنند و در نتیجه، آن دو نفر راحت بوده و می توانند به کارها بپردازند!

این سه نفر، راحت و آسوده بودند. هیچ کدام آنها زن نداشتند تا نگران آنها باشند. بچه ای هم نداشتند که از شان بخواهد که داستان بگویند یا به پشتشان سوار شود. البته آنها کاملاً هم خوشحال و راضی نبودند؛ چون که هر روز قطارهای غول پیکر، غرض کنان صحرا را می پیمودند و از

دروست یک صحرای بزرگ، ایستگاه کوچکی بود. در هر طرف این ایستگاه، تا آنجا که چشم کار می کرد، شن دیده می شد. خیلی خیلی دورتر از این شنها، چمنزار بود و بعد از چمنزار، کوهها و دره های بزرگی وجود داشت. در سرتاسر این جاها، ریل راه آهن کشیده بودند. این خط آهن خیلی خیلی طولانی بود و خدا می داند که تا کجا ادامه داشت.

نام این ایستگاه، «صحرا» بود. یک ساختمان هم بیشتر نداشت که سه نفر در آن زندگی می کردند: آقای اسمیت که سوزن بان و مأمور دستگاهها بود؛ آقای جونز که باربر و مسئول بارها بود و آقای براون که بلیط فروش و مأمور بازرسی بلیطها بود.



دفعه هم پیش نیامده که حتی یک کیف را حَمَلْ بکنم. اینجا برای آدم، شانسِ وجود ندارد!»

علاوه بر این مشکل، چیز دیگری هم بود که آنها را بی حوصله می کرد. آنها هفته‌ای یک روز تعطیل بودند، روزهای جمعه که هیچ قطاری از آنجا عبور نمی کرد، ولی آنها کاری نداشتند که انجام دهند. هیچ جایی هم نداشتند که بروند. نزدیک‌ترین ایستگاه تا آنجا، بیشتر از هزار کیلومتر فاصله داشت. آنها برای رفتن این راه طولانی می‌بایست پول نسبتاً زیادی می‌دادند. آنها حتی اگر هم می‌توانستند پنجشنبه شب سوار آخرین قطار بشوند و بروند، نمی‌توانستند تا صبح شنبه به سر کار خود برگردند. بنابراین آنها روزهای جمعه روی سگوی ایستگاه می‌نشستند و خمیازه می‌کشیدند و آرزو می‌کردند که روز شنبه زودتر برسد.

یک روز، جونز با دقت پس‌انداز خود را شمرد و گفت: «دوستان، آرزوهای شما برآورده شد. من به اندازه رفتن به تعطیلی پول جمع کرده‌ام. اسمیت می‌تواند زنگ قطار را بزند تا بایستد و براون می‌تواند بلیط مرا سوراخ کند. من می‌روم دنیا را بگردم. تا هر جا که قطار برود، می‌روم.»

اسمیت و براون خیلی خیلی خوشحال شدند. اسمیت تمام شب را مشغول روغنکاری دستگاهها بود و براون هم بهترین بلیط را آماده کرد.

مشرق به مغرب و یا از مغرب به شرق می‌رفتند، ولی هرگز در آن ایستگاه توقف نمی‌کردند. هیچ‌کس تا حالا نخواستہ بود که در ایستگاه صحرا پیاده شود.

اسمیت با ناراحتی می‌گفت: «ای خدا، چی می‌شد اگر من یک دفعه، فقط یک دفعه می‌توانستم زنگ قطار را به صدا درآورم. من هرروز دستگاهها را روغنکاری می‌کنم، ولی در این پانزده سال گذشته حتی یک دفعه هم خط قطار را عوض نکرده‌ام و زنگ قطار را نزده‌ام تا قطار بایستد. واقعاً که این کار، قلب آدم را می‌شکند!»

براون، آهی می‌کشید و می‌گفت: «ای خدا، چی می‌شد اگر من یک دفعه، فقط یک دفعه می‌توانستم بلیطها را بازرسی کنم. من هرروز دستگاه سوراخ کردن بلیطها را تمیز می‌کنم؛ ولی چه فایده؟ در این پانزده سال گذشته، حتی یک دفعه فرصت پیدا نکرده‌ام که از آن استفاده کنم. در اینجا استعداد آدم از بین می‌رود.»

جونز با افسوس می‌گفت: «ای خدا، چی می‌شد اگر من یک دفعه، فقط یک دفعه می‌توانستم بارهای یک نفر را حمل کنم. در شهرهای بزرگ، باربرها از پادشاهایی که می‌گیرند پولدار می‌شوند، ولی چگونه در اینجا می‌توان به پولدار شدن امیدوار بود؟ من هرروز ورزش می‌کنم تا قوی بمانم؛ ولی در این پانزده سال گذشته حتی یک



شهرهای زیادی عبور داد. بالاخره به یک شهر بزرگ که از این صحرا هم بزرگ‌تر بود، رسیدیم. خود ایستگاه قطار به اندازه یک شهر کوچک بود. در آن، مغازه، نمایشخانه، سینما و مهمانسرا وجود داشت. حتی یک سیرک هم در ایستگاه بود! بنابراین من به خودم زحمت ندادم که داخل شهر بروم. در همان ایستگاه ماندم و ساعات خوشی را گذراندم. بعد ماجرایش را برایتان تعریف می‌کنم. اینها را هم برای شما آورده‌ام.»

بعد بادقت، هدیه آنها را از چمدان بیرون آورد: یک مُجَسِّمَةُ آسمانخراش برای براون و یک جعبه که روی در آن عکس ایستگاه بود، برای اسمیت. آنها از هدایای خود خیلی راضی بودند.

هفته بعد، اسمیت پولهایش را شمرد و گفت: «براون، شانس دوباره به شما رو آورده است. من پول کافی برای یک مسافرت دارم! من می‌خواهم با قطار به طرف مغرب بروم. تا هر کجا که قطار برود می‌روم.»

جونز گفت: «ولی چه کسی مواظب دستگاهها و خط خواهد بود؟»

صبح روز بعد، لحظه باشکوهی بود. قطار غول‌پیکر و مغرور، به جای اینکه مثل همیشه نعره کشان از ایستگاه عبور کند، به آرامی ایستاد. جونز خودش بارهایش را داخل قطار برد؛ با دوستانش خداحافظی کرد و فریاد زد: «شنبه دیگر برمی‌گردم.» و به طرف مشرق رفت.

در وسط هفته، یک نامه برای آنها رسید. نامه را از قطار برایشان انداختند. جونز نوشته بود که با قطار ظهر شنبه برمی‌گردد. بنابراین اسمیت از دو ساعت قبل از ظهر، علامت «ایست» را برای قطار بالا برد. در تمام مدت آن هفته، براون و اسمیت زیر یک درخت کاکتوس می‌نشستند و باهم بحث می‌کردند که وقتی جونز برگردد، از مسافرتهايش به آنها چه می‌گوید و چه چیزی برای آنها هدیه می‌آورد. وقتی که قطار در ایستگاه توقف کرد، جونز از آن پایین پرید. اسمیت زنگ قطار را به صدا درآورد و براون بلیط را بازرسی کرد. بعد همگی وارد ساختمان ایستگاه شدند. چایی درست کردند و نشستند تا ببینند که این مسافر چه می‌گوید!

او گفت: «برادران من، دنیا جای خیلی بزرگی است! قطار، مرا از





- براون این کار را می کند؛ من در این هفته تمام کارها را به او یاد داده‌ام.

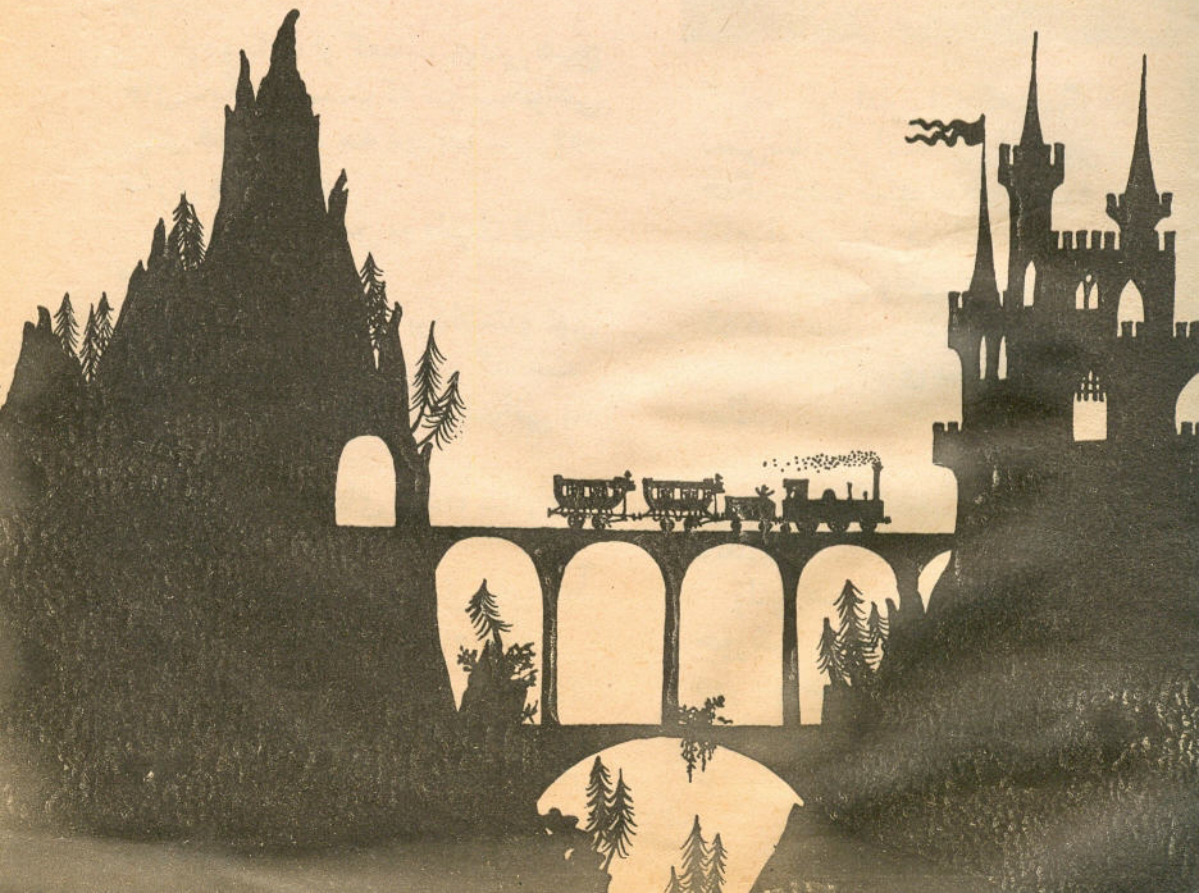
براون، یکی از بهترین بلیط‌هایش را به او داد و به کار دستگاه‌ها رسیدگی کرد. جونز چمدان اسمیت را برداشت و به قطار برد و اسمیت به او پاداش داد. بعد سوار قطار شد و رفت.

شنبه هفته بعد، او با خوشحالی برگشت. همین که قطار رفت و آنها چایی خوردند، نشستند تا به ماجرای او گوش بدهند.

اسمیت گفت: «دنیا از آن چه که من فکر می کردم، خیلی بزرگ‌تر است! آن قدر از شهرهای مختلف

عبور کردیم که من الآن اسم خیلی از آنها را فراموش کرده‌ام. در آخرهای سفر، ما از یک سلسله کوه‌های بلند بالا رفتیم، آن قدر بالا که من فکر می کردم الآن به ماه می‌رسیم. بعد قطار با سرعت در سرازیری پایین آمد. آن قدر تند می‌رفت که من مطمئن بودم ترمزها نمی‌گیرد و ما از یک پرتگاه به پایین سقوط می‌کنیم. بالآخره ما به کنار یک دریا رسیدیم. قطار در آنجا ایستاد. برادران من، دریا حتی از صحرا هم بزرگ‌تر است! من این هدایا را برای شما آورده‌ام.»

برای بروان یک صدف به رنگ مروارید آورده بود و برای جونز یک







تکه سنگ سفید و درخشان.

آنها از هدیه‌های خود خیلی راضی بودند.  
بعد رو کردند به براون و گفتند:  
«تو کتی به مسافرت می‌روی؟»

اسمیت گفت: «برو به طرف  
کوهها، به طرف کوهها و دریاها!»  
جونز گفت: «نه، برو به شهر! شهر  
خیلی زیباتر و تماشایی‌تر است!»  
و شروع کردند به بحث کردن با  
هم و داد کشیدن به سرهم.

براون آدم سبک و آرامی بود.  
او مدتی فکر کرد و گفت: «من علاقه  
ندارم که چنین راه طولانی را با قطار  
بروم. من در قطار، حالم به هم  
می‌خورد. به علاوه، شما به آنجا  
رفته‌اید و برای من تعریف کرده‌اید.  
من می‌خواهم که به جای دیگری  
بروم.»

آن دو تا به او گفتند: «ولی هیچ  
جای دیگری نیست که تو بخواهی  
بروی. قطار فقط به دو جا می‌رود:  
مشرق و مغرب»

براون گفت: «من به طرف شمال  
می‌روم.»

او یک کیف دستی برداشت و توی  
آن مقداری نان و پنیر و آب گذاشت.  
- آخر تو چه طور می‌توانی به  
شمال بروی؟

براون گفت: «پای پیاده، با پاهای  
خودم»

و روز جمعه صبح زود، از روی خط  
آهن گذشت و پیاده به راه افتاد.

جونز و اسمیت، او را که روی  
شنهای قهوه‌ای می‌رفت و کوچک‌تر و  
کوچک‌تر می‌شد با چشم دنبال

کردند. آن قدر رفت که دیگر دیده  
نمی‌شد. در ابتدای راه چون هوا  
خنک بود و شنها مرطوب بود جای  
پای او خیلی مشخص روی آنها  
می‌ماند، ولی وقتی که خورشید کم  
کم در آسمان بالا آمد و هوا گرم  
شد، دیگر جای پای او روی شنها  
نماند.

جونز و اسمیت از هم‌دیگر  
پرسیدند: «آیا دوباره او را خواهیم  
دید؟»

ولی همان روز عصر، وقتی که  
خورشید غروب می‌کرد، آنها در آن  
دور دورها یک لکه دیدند که به آن  
طرف می‌آید. وقتی که آن لکه خیلی  
نزدیک شد، دیدند که براون است.



بقیّه از صفحه ۲۱

عدسی مخصوص بیماری آب مروارید برای  
بهبود بینایی



عمل جراحی معالجه کرد.

در بیماری آب سیاه، کره چشم سخت و محکم می‌شود. در این بیماری، فشار زیادی در کره چشم ایجاد می‌شود. این بیماری را اگر به موقع تشخیص داده شود - می‌توان متوقف کرد. با داروهای مخصوص، این بیماری متوقف می‌شود و جلوی کوری گرفته می‌شود.

یکی از بزرگ‌ترین علتهای کوری، «بیماری تراخُم» است. تراخُم بیماری مُسری است یعنی می‌تواند از یک نفر به دیگری مُنتَقِل شود. در این بیماری، ویروس تراخُم روی قسمت داخلی پلکها تأثیر می‌کند. همچنین رگهای خونی روی قرنیه چشم مُتَوَرَم می‌شود؛ یعنی وَرَم می‌کند و بزرگ تر می‌شود. این بیماری هم اگر معالجه نشود، باعث کوری می‌شود. بیماری تراخُم را می‌توان با داروهای آنتی بیوتیک درمان کرد. با این حال، این بیماری رایج‌ترین بیماری در آسیا، آفریقا، و بعضی از قسمتهای اروپاست.

چشمهایش می‌درخشید و خیلی ذوق زده شده بود.

وقتی توی ایستگاه رفتند و جای خوردند، گفتند: «خوب، کجاها رفتی و چه چیزها دیدی؟»

براون گفت: «بعد از دوساعت پیاده روی از اینجا، به یک آبادی رسیدم؛ یک آبادی در وسط صحرا با یک چشمه آب تازه، چمنزار، گلها و درختان نارنگی و لیمو. من این هدیه‌ها را برای شما آورده‌ام.»

یک نارنگی دُرُشت و آبدار به جونز داد و یک دسته گل زیبای آبی رنگ به اسمیت.

\*\*\*

حالا اگر شما روز جمعه گذارتان به «ایستگاه صحرا» افتاد، و کسی را توی ایستگاه ندیدید، تعجب نکنید. این سه مرد با دوساعت پیاده‌روی به آن آبادی رفته‌اند و روی چمنهای کنار چشمه دراز کشیده‌اند و به صدای پرنده‌ها گوش می‌دهند. و روی تابلوی ایستگاه در زیر کلمه «صحرا» جمله زیر دیده می‌شود: «ما به آبادی رفته‌ایم.»



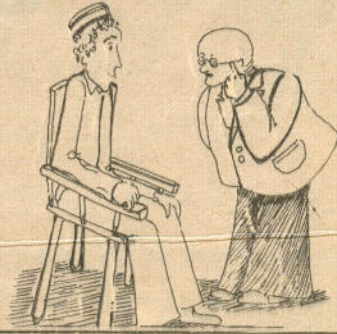




باتشکر از: مهدی مجاب، قم  
جای کلاه

مرد: زن، کلاه من را کجا گذاشته‌ای؟  
زن: پهلوی چتر  
مرد: چترم کجاست؟  
زن: پهلوی کلاهت  
مرد: بالاخره معلوم نشد این چتر و کلاه  
من کجا هستند؟  
زن: پهلوی هم

دفاع از جان  
رئیس تیمارستان از دیوانه‌ای که یکی  
از دوستانش را کشته بود پرسید: «تو برای  
چه آن مرد را کشتی؟»  
دیوانه جواب داد: «من از جان خودم  
دفاع کردم، چون او اول مرا کشت.»

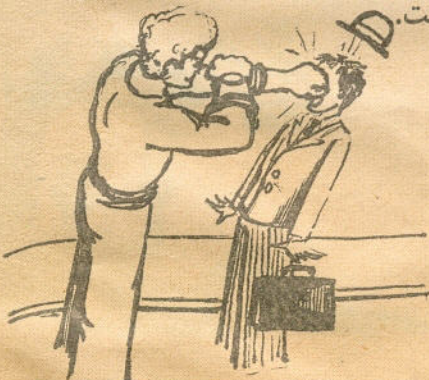


لبشند  
زن

با تشکر از: مرجان خسروپور، شیراز  
ساعت

مردی دوستش را در خیابان دید که  
سرش باندپیچی شده بود. جلورفت و به  
دوستش گفت: چرا سرت را باندپیچی  
کرده‌ای؟  
دوستش جواب داد: دیروز توی خیابان  
از یک نفر پرسیدم ساعت چند است او هم  
دوتا مشت به سرم زد یعنی که ساعت ۲  
است.

مرد گفت: خوب تو چه کار کردی؟  
مردی که سرش را باندپیچی کرده بود  
گفت: من هم خوشحال شدم که ساعت ۱۲  
نیست.



جنس خوب  
مشتری: حاج آقا، لطفاً دو متر پارچه  
گفن خوب و بادوام بدهید.  
حاج آقا: آهای اکبر، از آن قفسه بالایی  
دو متر پارچه به این آقا بده.  
مشتری: حاج آقا، راستش را بگو. این  
پارچه‌ای که به من می‌دهی بادوام است یا نه؟  
حاج آقا: والله، تاحالا برای هر کس که  
خریده‌اند، نیامده‌اند بگویند پارچه بدی  
بود!

39



\* فرستنده: **اکرم کرباسی**، اصفهان  
۴- آن چیست که:  
شیر دارد و شیرش درنده نیست،  
شمشیر دارد و شمشیرش برنده نیست؟

**چیست آن؟؟**

جواب چیستانها  
در صفحه ۳۹

\* فرستنده: **علیرضا شجاعی**، سمیرم علیا  
۱- آن چیست که در آن جای یک انسان  
را ندارد ولی همیشه در آن صدها  
انسان دیده می شود.

\* فرستنده: **زهرا جامعی**، تهران  
۲- پرنده که دیده است بی بال  
وپره نه زاده مادر، نه دیده پدر  
نه در آسمان است، نه در زمین  
به پهلنگ و هم کور و کر باشد این

\* فرستنده: **سیداحمد رضا حسینی**، تهران  
۳- ازدهایی که خارپشت بود  
حرفهایش بسی درشت بود  
می خورد روزی همه مردم  
دهنش در میان پشت بود.



علی امیر سالاری، اول راهنمایی، تهران

شهرن، روستای من

فرستنده: **محمدرضا قیاضی**، کلاسم پنجم، خوی  
**شهرن،**

**خوی**

از آنها باقی مانده است. مثلاً از پل خاتون  
فقط خرابه‌ای باقی مانده است.  
دک‌قلعه هم که از دروازه‌های قدیمی شهر  
بوده، اکنون خراب شده است.  
شهرما با دهاتش، ۲۰۰ هزار نفر جمعیت  
دارد. از شهرهای نزدیک آن، می‌توانیم  
ماکو و سلماس را نام ببریم.  
مردم شهرما به زبان ترکی حرف  
می‌زنند. شهرما با تهران در حدود  
هزار کیلومتر فاصله دارد.  
خوی یک باغ ملی دارد که به آن باغ  
گلستان می‌گویند. در این باغ، یک  
مهد کودک و یک کتابخانه کودک  
و نوجوانان وجود دارد.

من در شهر **خوی** زندگی می‌کنم. شهرما  
که در استان آذربایجان غربی قرار دارد،  
آب و هوای خوبی دارد.  
در شهرما آثار تاریخی زیادی وجود  
دارد. مثلاً آرامگاه شمس تبریز، پل خاتون  
و مسجد مُطلب خان از این ساختمانهای  
تاریخی هستند. البته بیشتر ساختمانها  
اکنون خراب شده‌اند و فقط قسمتهایی

**کیهان نرجا:** دوست عزیزم، من تا به حال چندبار نوشته‌ام که بچه‌ها باید شهر یا روستای خود را، به  
دقت شرح دهند. تو هم می‌توانستی شهر خود را بهتر به ما بشناسانی. مثلاً می‌توانستی از محصولات  
شهر خودتان، هنر و کار مردم آن، مساحت آن و... حرف بزنی و ما را با آن آشنا کنی.



## یک خاطره تلخ

فرستنده: کیانوش کریمی، ۱۲ ساله، تهران

پسرک به شیشه ویشترین مغازه تکیه داده بود. اندامش بسیار کوچک و لاغر بود. لباس سفیدی برتن داشت. دستهایش از زور سرما، یخ بسته بود. ولپهایش گل انداخته بود. چشمهای سیاهش را به نقطه ای دوخته بود. تنها چیزی که میان آن اسباب بازیهای جورواجور و رنگارنگ نظر او را جلب کرده بود، یک آدمک کوچکی بود که راه می رفت، دستهایش را تکان می داد، عصای کوچکش را به هوا بلند می کرد و به دور سرش می چرخاند.

گودک بادیدن این کارهای عروسک شاد می شد و لبخند زیبایی بر لبهای کوچکش نقش می بست. هر روز به آنجایی آمد و تقریباً مدت یک ساعت فقط به آن اسباب بازی کوچک نگاه می کرد. یک روز هم از صاحب مغازه قیمت اسباب بازی را سؤال کرده بود. مرد فروشنده گفته بود: «پسرم، قیمت این اسباب بازی چهل و پنج تومان است. گمان نمی کنم تو چنین پولی داشته باشی.»

پسرک از شنیدن آن حرف کمی غمگین و ناراحت شده

نمی دانست چه کار کند. مثل اینکه دنیارابه اوداده بودند. پولها را برداشت و به طرف خیابان دوید. سکه های پنج ریالی را در جیبهایش ریخته بود و تعدادی نیز در دستهایش گرفته بود و وقتی از عرض خیابان عبور می کرد، آن قدر خوشحال بود که چیزی نمی فهمید. در همین موقع با اتومبیلی تصادف کرد. نگاه همه مردم همه متوجه او شده بود. راننده با وحشت از اتومبیل بیرون پرید و گفت: «خودتان که دیدید، خودتان که دیدید، تقصیر من نبود! او خودش جلوی اتومبیل من پرید!» همه ای میان مردم بلند شد. خون، قسمتی از خیابان را رنگین کرده بود. اینک به راستی، وجود پسرک از این عالم خارج شده بود. روحش در پرواز بود. تنها چیزی که دیده می شد، چندین سکه کوچک پنج ریالی بود که لابه لای خونها، رنگ سرخ به خود گرفته بود.

بود، چون دارایی او فقط پنج تومان بود و او باید چهل تومان دیگر جمع می کرد. او هر روز از پدرش پنج ریال به عنوان «پول توجیبی» می گرفت. او تصمیم گرفته بود پولهایش را جمع کند. به جای اینکه با آن پولها خوراکی بخرد، آنها را در قلکش می انداخت. پدرش در بان یک شرکت و مادرش هم کارگر بود. آنها از ندگی بسیار سختی را می گذرانند. او با پدر و مادر و شش خواهر و برادرش فقط در دو اتاق زندگی می کرد. پسرک از شوق به دست آوردن اسباب بازی حتی موقع خواب هم دعا می کرد که روزی بتواند آنرا بخرد.

دوماه و نیم از آن جریان گذشت. پسرک با پس انداز کردن پولهایش حتی مبلغی بیشتر از چهل و پنج تومان جمع کرده بود. روزی که پولها را از درون قلکش بیرون آورد و آنها را اشمرده، از خوشحالی



محمدعلی حیات آبادی، ۱۲ ساله، کرمان



# سرگذشت مسواک

نویسنده: سعید طیبی جاوید،  
تهران، اول راهنمایی،

سلام، من یک مسواک هستم. روی سرم موهای نرم زیادی دارم. ولی بعضی از دوستانم موهای خشن و زبری دارند. من در یک فروشگاه، همراه بسیاری از مسواکهای رنگارنگ دیگر زندگی می‌کردم. من و دوستانم هر روز از فایده‌هایمان با هم صحبت می‌کردیم. مثلاً می‌گفتیم: «ما دندانها را تمیز می‌کنیم.» «از فاسد شدن آنها جلوگیری می‌کنیم.» یا می‌گفتیم: «دندانی که از نظر بهداشتی سالم و پاکیزه باشد، عالی است.» «ما با دندانهای خوب می‌توانیم غذا را زودتر و بهتر هضم کنیم. مسواک باعث می‌شود خرده‌های غذا که در لای دندانها می‌ماند بیرون بیاید. این کار از رشد میکروبها جلوگیری می‌کند. مسواک دندانها را سفید می‌کند و نمی‌گذارد کرم آنها را بخورد و آنها خراب شوند.»

مذتها، ما همراه خمیردندانها در یک گوشه فروشگاه زندگی می‌کردیم. یک روز آقای به فروشگاه آمد و من و چند تن از دوستانم را همراه با چند عدد خمیر دندان خرید و به خانه‌اش برد. بعد من و دوستانم را بین بچه‌هایش تقسیم کرد. به هر کدام، یک عدد مسواک داد. من رابه کوچک‌ترین بچه‌اش داد.

هر روز صبح و شب، من و دوستانم دندانهای این بچه‌ها را تمیز می‌کنیم. البته این کار را به کمک خمیر دندانها انجام می‌دهیم. ما خوشحالیم از اینکه وسیله‌ای هستیم برای بهداشت و سلامتی دندانها.

۱- تلویزیون

۲- باد

۳- آسیاب

۴- پول

جواب

چيستانه‌ها:

عید نوروز

ز. نادر کامرانی،  
کلاس چهارم،  
نخستین فارس

نوروز آمد، بعد از این  
هوا ملایم می‌شود،  
درختها گل می‌کنند،  
مرغان چه چه می‌زنند،  
گل‌ها گل‌ها  
همراه چوپان خود  
به صحراها می‌روند،  
روی علفهای سبز  
می‌دوند و می‌چرند،  
چوپان برای گل‌هاش  
نی می‌نوازد، نی لبک  
زنهای روستانشین  
گوسفندان را می‌دوشند،  
دختران کوچولو  
در باغ بازی می‌کنند،  
من از گل‌های بهاری  
هی می‌کشم نقاشی،  
نقاشیهای قشنگ  
با مداد و با آب رنگ  
گنجشکها روی درخت  
هی می‌کنند جیک جیک  
گویا به ما می‌گویند  
«عید شما مبارک.»



محمد مهدی ناجی، کلاس چهارم، دزفول

کیمان بچه‌ها



## فردا دوباره

بتول طباطبائی،

۱۳ ساله

رفسنجان

فردا دوباره، بلبلان خواهند خواند،

فردا دوباره، غنچه‌ها خواهند شکفت،

فردا دوباره، پروانه‌ها بر فراز گل، پرواز خواهند کرد،

فردا دوباره، پاسدار برای پاسداری، خواهد رفت،

فردا دوباره، شهیدی دیگر را نثار انقلاب، خواهیم کرد،

تا که خونش پاسدار انقلابمان باشد، برای فرزادهای دیگر.



امیر پنج تن طوسی، اول راهنمایی، تهران

## آزادی

فرزانه مؤمنی،

اول راهنمایی،

مشهد

ای آزادی دوستت دارم  
 به پاس خون شهیدانی که در راه به دست آوردنت، جانها دادند  
 بدان که دیگر از دستت نخواهم داد.  
 و برای نگهداشتن تو تا آخرین قطره خونم می‌جنگم.  
 و دیگر به ابرقدرتها اجازه نمی‌دهم  
 که حتی یک لحظه به ملت و به وطنم زور بگویند.